

بچه‌های خلیج

محمد رضا ماهیدشتی

دیجیتال کننده: نینا پویان

بچه‌های خلیج

برای نوجوانان

محمد رضا ماهیدشتی

تقدیم به بچه‌های خوب وزحمتکش میهنم

نشر باران

بچمهای خلیج

نوشته محمد رضا - ماهیدشتی

حق چاپ محفوظ

قادر و قاصد دیگر بمدرسه نمیروند

دور از آبادان، دهات "قصبه" میان دشت پهن شده‌اند. مردم در خانه‌های گلی و کلبه‌های محقر زندگی میکنند. هر وقت باران تندی ببارد سراسر منطقه را آب فرا میگیرد و جاده ماشین‌رو، انگار از میان دریا میگذرد. دشت‌های قصبه تا خلیج گل رس و نم‌زار است و پس از هر بارش مدت‌ها آب همچنان روی زمین باقی میماند. عده‌ای در کلبه‌ها و خانه‌هایی که میان نخل‌ها ساخته‌اند زندگی میکنند. روبروی نخل‌ها، زمین هموار و بایر و پشت آنها شط جریان دارد. زندگی و خانه‌های مردم نخل نشین از دیدرس دوراست، مثل اینکه از زمین و زمان جدا هستند. آب باران در دشت موج میزند و همه چیز را میپوشاند. کلبه‌های کوچک حاشیه نخل‌ها مانند کشتی‌های کوچکی بنظر میرسند که در پهنه‌ی دریا شناور باشند. هنگامی که باران می‌بارد، زنان عرب شلوارها را تا زانو لول میزنند و با پای برهنه از خانه‌ها خارج میشوند و میان آب و گل، دوان دوان بسوی کُپه‌های تپاله و بره‌هایی که میان آب مانده‌اند میدوند و با لهجه غلیظ عربی حرف میزنند و دلواپس هستند.

دیوار خانه‌ها تا نیمه خیس است، اثر سیلابهایی است که خانه‌ها را فرامیگیرد و زندگی را سخت و دشوار میکند. در فصل بهار اهالی ده‌نشین فعالیتشان بیشتر میشود، همه کار میکنند، زندگی با تمام معنایش میجوشد

صبح که هوا گرگ و میش است مردها تورهای ماهیگیری را به دوش میاندازند و با چکمه‌ها و لباسهای مندرس ماهیگیری، که بوی ماهی مرده میدهند، راه خلیج را درپیش می‌گیرند. در کنار شط سوار قایق‌ها و لنج‌ها می‌شوند و میان امواجی که به ساحل تازیانه میزنند دور و گم میشوند.

قادر و قاصد پسرهای عبدالسعید هستند. عبدالسعید مردی بلندبالا و سیاه چهره است، موهای پرپشت و خوش حالتی دارد، پوست صورتش در اثر تابش نور آفتاب و آب دریا برشته شده، همیشه لبخندی روی لبهای کلفت و تیره‌اش نشسته است. او دو پسر و یک دختر دارد. دخترش کبری نامدارد و چهارساله است، پسرهایش در مدرسه درس میخوانند. قادر پسر بزرگترش کلاس سوم و قاصد کوچکتر از برادرش، کلاس اول را میخواند.

سه هفته قبل، نیمه شب، هنگامی که بچه‌هایش در خواب بوده‌اند، عبدالسعید به دریا رفته و هنوز برنگشته است. باران شدیدی که از چند روز قبل شروع به باریدن کرده قطع شده و آب کلبه آنها را احاطه کرده است. شب است و در کشتزار آسمان ستاره‌ها میرویند، نور ماه در آب می‌نشیند و با وزش باد تصویر ماه در آب‌ها می‌لغزد.

بچه‌ها در کنار مادرشان درون کلبه نشسته‌اند و خاموشند. ساکنان کلبه هر کدام برای خود فکری میکنند. قادر و قاصد به پدرشان فکر میکنند که خیلی وقت است به دریا رفته و هنوز به خانه برنگشته است.

* * *

نور خورشید روی دشت و درختان نخل می‌پاشد، صبحی روشن و نیم‌گرم است، گل رس آب را مکیده و تا چشم کار میکند زمین به سرخی می‌گراید، زمین پهن و قرمز و یکدست. روی سبزی کاری کنار کلبه را لایه نازکی از گل رس پوشانده و بوی خاک مرطوب، بوی گل می‌آید.

بچه‌ها که چند روزی است به مدرسه نرفته‌اند، از کلبه خارج میشوند

میان زمینهای دور و دراز، تا ساق پا درگل فرو میروند و گام برمی دارند، آنها بسوی دبستان میروند. دبستان کنار جاده خاکی ماشین رو قرار دارد و از ده خیلی دور است. بچهها تامدرسه میرسند، نفسشان بند میآید و گاهی سرشان گیج میروود و استفراغ میکنند. در روز باید چهار بار راه کلبه تامدرسه را بروند و برگردند.

مادر بچهها تمام روز را در بازار شهر و میان نخلها میگذرانند. به دنبال صف^(۱) خرما به نخلها میروود تا شب که در کلبه است، با "صف" حصیر ببافد. قادر و قاصد ظهر که از مدرسه برمیگردند تا زانوگلی شدهاند، با پاهای ورمالیده از میان نخلها میگذرند و بطرف ساحل میروند، مدتی کنار ساحل می ایستند و انتظار آمدن پدر را میکشند و از گرسنگی شکمشان را جر میدهند، خسته و مأیوس می شوند، افسرده و بی میل خلیج را ترک می کنند و از راهی که رفته اند برمیگردند، چهره هایشان بهم میروود و نمیفهمند چطور به کلبه میرسند. غذایی را که صبح مادر برایشان بجا گذاشته، با خستگی و ناراحتی میخورند و خشمگین و آرام بسوی مدرسه برمیگردند.

آنها غروب به غروب مادرشان را می بینند که با کوله باری از صف خرما و چوب که در سبد جای سبزی ریخته به خانه برمی گردد. گاهی کبری را با خود میبرد و هنگام برگشتن او را نیز به گرده میگیرد و خیلی خسته ترمی - شود. مادر صبح زود با پای برهنه سبد پر از سبزی را به شهر میبرد و می - فروشد، شهر خیلی کوچک است، کمی بزرگتر از دهکده های عرب نشین. وقتی از شهر برمی گردد تا زانوگلی میشود. پاهایش را می شوید و خوراکی را که با خود بهمراه آورده برای بچه هایش درست میکند و قسمتی را هم برای فردا ظهر بر میدارد. سپس حصیر میبافد، گاهی در گوشه ای می نشیند و درد و اندوهی گنگ در شیارهای صورت بی رمقش میدود، بطوریکه بچه ها میفهمند، مادر بفکر پدر افتاده است، مادر نگاهی به قادر و قاصد می کند و به کبری

۱ - برگهای دراز درخت خرما

دخترش که بخواب رفته است . بچه‌ها صورت سیاه سوخته و خسته مادر را که می‌بینند حرفی نمی‌زنند ، سرشان را پایین می‌اندازند و افسرده از کلبه بیرون می‌روند ، بفکر پدر می‌افتند و برای مادر دلشان می‌سوزد . در تاریکی شب بسوی شط به راه می‌افتند و کنار آب روی ساحل می‌نشینند .

موج‌ها در تاریکی شب فوج فوج ، افتان و خیزان پیش می‌روند و ستاره‌ها گویی به آسمان چسبیده و حرکت آب را تماشا میکنند . بچه‌ها در نور ضعیف ستارگان به آب چشم می‌دوزند و دورترها را تماشا میکنند ، بقدری در انتظار میمانند تا ماه آرام آرام بالا می‌آید .

مادر در کلبه بفکر عبدالسعید است . گاهی فکر میکند که شاید پدر بچه‌هایش در میان موج‌ها غرق شده باشد ، قلبش می‌گیرد و بغض گلویش را می‌فشارد . نگاهش روی کبری می‌افتد که صورتش عرق کرده و موهای ظریف و بورش به شقیقه‌هایش چسبیده‌اند ، دست به موهای دخترش میکشد و با خودش می‌گوید :

" یک بار عبدالسعید دوماه به خانه نیامد و عاقبت پیدایش شد ، حتماً برمی‌گردد . "

* * *

غروب ، نور خورشید در آب شط می‌نشست و دریا سرخ بود ، غروب و دریا ، برای ماهیگیرها زحمت و از خستگی ، آرام به ساحل برگشتن است . غروب آوازهای سوزناک بلم‌چی‌ها و صدای تنهای بال‌زدن پرنده‌هاست . غروب به خانه برگشتن زنهای سبزی‌فروش و پیر مردهای دریاست . غروب دریا ، یادآور کار و زندگی ، استراحت ، استخوان‌درد جاشوها ، (۱) غروب بچه‌های پابره‌نه ، فریاد شاد ، فحش و جنگ و نشستن صدای آنها روی شط است . قادر و قاصد روی شن‌های ساحل ایستاده و آب را که به نر می‌موج می‌زد و پیش میرفت تماشا می‌کردند . آنها به خلیج خیره شده بودند ،

(۱) جاشوها = کارگران کشتی و لنج

جایی که دکل کشتی‌ها پیدا بود و پرچمهای روی آنها تاب میخورد، بچه‌ها مثل هر روز چشم براه بودند تا پدرشان به ساحل برگردد. درونشان مثل آب شط‌ملاطم بود و قرار نداشتند. ناگهان لنجی را که پدرشان با آن به دریا میرفت دیدند که از دور بطرف ساحل می‌آمد و نزدیکتر میشد. قادر و قاصد خوشحال و خندان به شوق دیدار پدر به سوی لنج دویدند به جایی که می‌ایستاد رسیدند تا لنج به کنار ساحل رسید. چند کارگر از آن پیاده شدند، ماهیگیرها چهره‌های خشمگین و دردکشیده‌ای داشتند و خسته بودند. آنها لباسهای عبدالسعید را در تور ماهیگیری پیچیده بودند و به پسرهایش خیره شدند، فریادشان بلند شد، توی سر زدند و بچه‌ها را در آغوش گرفتند. بچه‌ها لباسهای پدر را که در تور بود خوب می‌شناختند.

ماهیگیرها گریه میکردند، ناله و صدای هق‌هقشان بر دریا می‌نشست و درد و خشمی ویرانگر وجودشان را مشتعل میساخت، درونشان آتش می‌گرفت.

قادر و قاصد لباسهای پدر را به سینه فشردند و بوییدند، باچشمان گریان، پدر را در لباسها و تور ماهیگیرش می‌جستند. از بغض و درد می‌سوختند و قلبشان پر از نفرت و خشم شده بود. ماهیگیرها و بچه‌ها کنار ساحل ماندند و خاک و گل روی سر ریختند و ناله و فریادشان، فریادکار-گران ماهیگیر، عبدالسعید، عبدالسعید در میان موج‌های لجوج طنین می‌انداخت و گنگ و خاموش میشد و لحظه‌ای بعد آب بود و سکوت! . . .

شب که با غم و اندوه بسوی کلبه میرفتند، صدای حزن‌انگیز مادر از فاصله‌ای دور بگوششان میرسید که می‌گریست و پدرشان را با اسم صدا میکرد.

* * *

از آن موقع قادر و قاصد هر صبح تا پاسی از شب گذشته در ساحل می‌نشینند و به دریا زل می‌زنند. به یاد چهره‌ی مهربان پدر می‌افتند که

وقتی می خندید، دندان طلای جلوی پیدایش پیدا میشد، بسوی آنها می آمد و بغلشان میکرد و هدیه هایی که از کویت برایشان می آورد، به آنها میداد. گویی بچه ها هنوز منتظرند تا پدر باماهی صید کرده به ساحل بیاید و باغرور نگاهشان کند.

مادر سیاه پوش و استخوانی خشک شده است، منگ و گیج، گاهی که تنهاست هق هق گریه میکند. قادر و قاصد دیگر نمیتوانند به مدرسه بروند، کبری خواهر کوچکشان همیشه بغض میکند و پدر را میخواهد.

پایان

سلمان و رسول میخواستند با جاشوها و ماهیگیرها صحبت
کنند .

سلمان و رسول بچه‌های بندر هستند ، آنها زرنگ و پرکارند و در
یک محله بزرگ شده و زندگی کرده‌اند . آب و هوا و سرزمین گرم و شرجی
جنوب آنها را مثل هم بار آورده . تا عصر کنار شط مسافر سوار قایق می‌کنند
غروب زودتر شام می‌خورند ، تورهای ماهیگیری را به قایق می‌آورند و سوار
میشوند و روی آب بطرف جای خلوتی خارج از شهر حرکت میکنند . تورها
را پایین‌تر از شهر جایی که میدانند ماهی هست و از دید مامورها پنهان
هستند ، به آب می‌اندازند و با هزار ترس و لرز ماهی میگیرند . پاسی از شب
گذشته به ساحل برمیگردند . ماهی‌ها را از قایق به خشکی می‌ریزند و به
دکانی که مشتری آنهاست میبرند .

مادر سلمان پیر شده است ، لاغر و ناتوان ، او بیش از چهل سال
ندارد کار و گرسنگی و غصه شکست‌اش کرده . او صبح زود به سبزی‌کاری میان
نخل‌ها سرمیکشد و سبزی می‌چیند تا به بازار برود و بفروشد . سلمان پدر
ندارد ، پدرش سالها پیش وقتی که او هفت ساله بود ، از دنیا رفته است .
مادرش با زحمت و رنج بسیار او را بزرگ کرده . مادرش زن فعال و کارکنی
است ، هنوز هم از صبح تا غروب میان کرت‌های سبزی ، نخلستان و بازار تفرقا
میکند .

پدر رسول جاشو است و لنج بار میزند و به کشورهای عربی می‌رود .
جاشویی کار مشگل و پرزحمتی است . از خرمشهر با چند کارگر دیگر ، لنج
را بار میزنند و به کویت می‌روند ، ده شبانه روز طول میکشد تا برگردد . حقوق
کمی دارد ، اما با خودش شلوار و نیم تنه‌های خارجی می‌آورد و میفروشد .
بازرس‌ها نمیگذارند جاشوها از کویت چیزی همراهشان بیاورند ، ناچار چند

نیم تنه و شلوار را روی هم میپوشد تا از فروش آنها خرج زن و بچه‌هایش را روبراه کند. او شبها را در دریا می‌گذراند و بیدار میماند، با خواب و طوفان و کوسه می‌جنگد. کمتر پیش می‌آید که چند شب و روز در خانه بماند. پس از هفته‌ها دوری از خانه، هنگامی که به خرمشهر برمیگردد صبح تا شب در خانه می‌خوابد. قیافه‌اش رنجورتر شده است. خیلی پیرتر بنظر میرسد. رسول قیافه شکسته، صورت چروکیده و موهای جوگندمی و خستگی پدرش را که می‌بیند خیلی ناراحت میشود. "خودش میگوید:

"وقتی پدرم را خسته و خواب‌آلود می‌بینم که بخانه می‌آید و چفیه را از دور سرش باز میکند و بوی عرق لباسهایش به دماغم میخورد، دلم می‌خواهد، ریش‌حاج عباس، صاحب لنج را بگیرم و با پوست چانه‌اش بکنم." سلمان و رسول شلوارهای کهنه و وصله‌دار به‌پا دارند و پیراهن‌آستین کوتاه می‌پوشند. قامت هر دوی آنها لاغر و باریک، ساعد سیاه‌دسته‌هایشان و ساق پاهایشان مثل ساقه گندم، نزار و استخوانی است.

آنها روی قایق کوچکی کار میکنند، ماهی میگیرند و مسافر می‌کشند. اکنون قایق بچه‌ها کنار شط خرمشهر پهلو گرفته، رسول به داخل قایق خم شده و آبی را که بر اثر موج‌ها به داخل قایق ریخته با سطلی پلاستیکی از کف آن بیرون میریزد. سلمان روی قایق ایستاده و فریاد میزند:

"آقا سوار میکنیم، خانم سوار میکنیم. تا زیر پل، گردش روی دریا." سلمان پی‌درپی داد میزند و مسافرهایی را که در کنار شط قدم می‌زنند دعوت به قایق سواری میکند. پس از آنکه چند نفر سوار قایق شدند، آنها موتور قایق را روشن میکنند و بسوی پل پیش می‌برند. سلمان میگوید:

"ماهگیری کار سخت و طاقت‌فرسایی است. صبح تا غروب فریاد می‌زنیم و مثل مرغابی روی آب گشت می‌زنیم، شب هم راحت و آسوده نیستیم، از خانه و کاشانه‌مان دور و بیگانه‌ایم. آخر شبها که به ساحل میرسیم، انگار پاهایمان مال ما نیستند و بزور بدنمان را میکشند، از بس که خسته و کوفته‌ایم، شب

تا صبح، مثل مرده میمانیم. پاهایمان درد میگیرد و دست و شانههایمان تیر می‌کشند. خوب، زندگی ما اینطور است، باین کارها عادت کرده‌ایم، باید مسافر سوار کنیم و شبها ماهی صید کنیم تا زندگیمان بگذرد. ماهیگیری را دوست داریم، همه بلم‌چی‌ها و بچه‌های خلیج ماهیگیری را دوست دارند. ولی وقتی دریا طوفانی میشود و تور و قایق و همه چیز را بهم میریزد، طناب و تور، گوشت و استخوان راله می‌کند، آن موقع آدم از جانش سیر میشود و هرچه از دهنش برمی‌آید می‌گوید. با این همه دردسر، اگر دو روز از شط‌دور بیفتیم، مثل مرغ سرکنده میمانیم و طاقتمان سرمی‌آید، دریا دامن گیره، موج‌ها آدم را می‌کشند، خشم و طوفان دریا چیز عجیب و تماشایی است، بلم‌چی‌ها و ماهیگیرها شب و روزشان زحمت و زور بازو و جنگ با دریاست. پس از سالها شب نخوابی و از ترس ژاندارمها لرزیدن، اگر زیر آوار کوسه‌ها خرد و ناقص نشوند، هنوز پیر نشده، از پادرد و کمردرد و مرض‌های دیگر می‌میرند."

سلمان به پیاده‌رو کنار ساحل نگاه میکند و فریاد میزند:

"آقا بدو، تفریح روی دریا یادت نره."

به رسول که هنوز سرگرم پاک‌کردن کف قایق است تماشا میکند و می‌

گوید:

"از روزی که روپاهایمان بندشده‌ایم، کار کرده‌ایم، مثل توپ‌هرکجا دم‌پاپرت شدیم، خیلی شاگردی و پادوی کردیم تا پولی بدست آوردیم، تخته و چوب خریدیم و بکمک پدر رسول این قایق را درست کردیم."

سلمان توی فکر می‌رود و نفس بلندی می‌کشد و با حسرت می‌گوید:

"اگر پدر من هم زنده بود، حتما کمکمان میکرد. پدرم مرد مهربان و دست و دل بازی بود. قایق‌ساز خوبی هم بود، چه حیف رفت خلیج و... یک هفته بعد مرده‌اش را به ساحل آوردن، یک پایش هم کوسه برده بود."

قایق کوچک سلمان و رسول موتور هم دارد. آنها باهم کار کرده‌اند

و از پس انداز فروش ماهی و مسافرکشی موتور برای قایقشان خریده‌اند .
رسول آب کف قایق را بیرون ریخته . کمر راست میکند . سطل را گوشه‌ای
میگذارد و کهنه‌تر را میان دستهایش جر میدهد ، آب گل‌آلودی از کهنه به
شط میریزد ، لبخندی میزند و میگوید :

سلمان راست میگوید ، تا مدتی قایق موتور نداشت ، از بس که پارو
میزدیم ، شانه‌ها و کمرمان درد میگرفت و کف دستهامان تاول میزد ، خیلی
رنج میبردیم و عذاب می‌کشیدیم . آخر پارو زدن کار سخت و خسته‌کننده‌ای
است ، خون آدم را میگیرد . بعد از چند دقیقه پارو زدن به نفس نفس می-
افتادیم و رمق برایمان تمی ماند ، حالا راحت‌تر هستیم ، اما حیف که قایق
خیلی کوچک است ، وقتی از ساحل دور میشویم ، باد می‌آید و آب لج میکند .
با هر موجی دلمان پایین میریزد ، مخصوصا شبها اگر مهتابی باشد ، ترس
از نگهبانها هم بآن اضافه میشود ، شبهای تاریک دردسرش زیاد است ، اما
ترس و دلهره‌مان کمتره چون گشتیها زود یقه‌مان را نمی‌چسبند . وقتی که
باد به تندی بوزد شط دیوانه میشود ، آن وقت دیگر کنترل قایق از دست ما
بدر میرود ، هرطور شده باید خودمان را به ساحل برسانیم . گاهی قایق تا
نیمه پر از آب میشود . با چه دردسر و جان‌کدنی ، خودمان را به خشکی
میرسانیم . تابستان کنار شط خلوته ، مسافره‌های شهرستانی کسی اینجان نیست ،
ناچار روز هم بدنبال ماهیگیری میرویم ، اما فصل عید کار بهتر است ، کنار
شط شلوغه همین جا تا غروب مسافر سوار می‌کنیم و شبها می‌رویم بدنبال
ماهیگیری . درآمد بیشتری هم داریم . باید کارکنیم و زحمت بیشتری بکشیم ،
شاید روزی بلم بزرگی داشته باشیم . "

رسول مدتی ساکت میماند . سپس به لنج‌های بزرگ اسکله ، که در دو
طرف شط مانند کوه به آب تکیه داده‌اند ، با حسرت خیره میشود و به سلمان
میگوید :

این لنج‌ها مال همه‌ی مردم مملکت ماست ، نباید متعلق به عده‌ای

سرمايه‌دار باشند . کارگرها صبح تا غروب جان بکنند و صاحب‌لنج‌ها حاصلش را ببرند ، چقدر خوب بود یک روزی برسد و ديگر اثری از این مفت‌خورهای پولدار نباشد و همه باهم برای بهتر زندگی کردن کار بکنند .

"سلمان و رسول از کشتی‌دارهای بی‌رحم خیلی بدشان می‌آید . از ژاندارمها هم همینطور ، رسول میگوید :

"وقتی می‌بینم که اسکله‌دارها و صاحب‌لنج‌ها ، جاشوها و حملها را میزنند و به آنها فحش میدهند ، خونم بجوش می‌آید . تا کی باید از ترسشان ، تو سوراخ سنبه‌ها قایم بشویم و غصه بخوریم ."

سلمان میگوید : یادت هست ، آقائی که چند روز پیش سوار قایق شد و با ما صحبت کرد و روز بعدش هم آمد ا چه مرد مهربان و خوبی بود . اومی - گفت :

باربرها و بلم‌چی‌ها ، وقتی فشار رویشان می‌آید ، صاحب‌لنج‌ها و اسکله‌دارها پول کمی با آنها میدهند و بیشتر کار میکشند ، خشم و دردشان را روی سرهم خالی میکنند از آنها هم نفرت دارند ، ولی به تنهایی هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید . اگر باربرها ، بلم‌چی‌ها و جاشوها ، بجای آنکه به سر و کله هم بزنند و دعوا بکنند ، همبستگی داشته باشند و دست از کار بکشند ، صاحب اسکله و لنج‌دارها هیچ غلطي نمیکنند ، این زحمتکشان دستمزدشان زیاد میشود و کار زیادی از آنها نمی‌کشند و روزی که همه‌ی آنها آگاه شدند ، سر-نوشت مملکت را خودشان بدست میگیرند و ارباب‌ها را جاروب میکنند .

رسول میگوید : "هیچ غلطي نمیکنند !! ... آنها تفنگدار دارند ، هر کس نفسش بالا بیاید ..."

سلمان حرفش را قطع میکند و میگوید :

- به نظر من آن آقا راست میگفت ، اگر ماهیگیرها ، کارگرها و جاشوها آگاه بشوند و با هم یکی باشند ، آن موقع آنها هم تفنگ بدست میگیرن و از خودشان دفاع میکنند . ما باید پیش‌آنها برویم و برایشان حرف بزنیم ،

برایشان بگوئیم که اگر آنها کار نکنند ، صاحب لنجها و پولدارها خودشان نمیتوانند حمالی و جاشوگری کنند ، ناچار تسلیم میشوند . سلمان و رسول دو دوست مهربان و خوب هستند ، امسال چهارده - سالشان میشود . قایق کوچک آنها از ساحل جدا شده و با دومافری که سوار کرده اند ، روی شط بسوی پل پیش میروند . هر چقدر قایق دورتر میشود ، از صدای موتورش کاسته میشود و موج کفآلودی مانند آرزوهای آنها ، دور و دراز و گسترده در سطح آب برجای میگذارد . سلمان و رسول چیزهای تازه ای فهمیده اند ، آنها تصمیم دارند ، با کارگراها ، جاشوها و ماهیگیرها صحبت بکنند و برای آنها بگویند که باهم دعوانکنند و در برابر دشمنان زوردارشان یکپارچه باشن و اتحاد داشته باشند .

پایان

ایوب نمیخواهد زمینش را ترک کند .

ایوب نخل نشین است ، چهرهای تیره رنگ و پرچین و چروک ، دستهایی زمخت و استخوانی دارد . قامتش مثل درخت کهنسالی دراز است . او در کنار کلبه‌اش ایستاده و گوشه‌ی (چغیه) دور سرش روی پیشانی پهن و پرچینش آویزان شده است . چشمهای کبودش در گودی حدقه‌های صورت لاغر و استخوانیش سوسو میزنند ، چشمهایش به خوبی می‌بیند ، وقتی راه میرود ، شانه‌های خشکیده و لاغرش به جلو خم میشود . پشت ایوب خمیده و قوز کرده است . او پیرمرد زحمتکشی است ، خودش زمین میان نخل‌ها را شخم میزند و تخم سبزی میپاشد ، زنش دروچین کردن و چیدن سبزی‌ها به او کمک میکند ، پسرش حبیب هم همینطور ، ایوب لباس عربی به تن میکند ، پیراهن بلندش تا روی پاهایش را میپوشاند . کف و پاشنه پاهایش قاچ قاچ و سفت است . از بس که پای برهنه راه رفته ، پاهایش پهن شده‌اند . دستهایش را از پشت بهم قفل کرده ، آهسته میان نخل‌های کنار کلبه راه میرود و به کرت‌های سبزی تماشا میکند . لبخندی روی لبهای پلاسیده و کلفتش می‌نشیند و با خود نجوا میکند :

"زمین ناموس مرده ، مثل پدری به بچهاش غذا میدهد و برکت دارد زمین بمواظبت محتاج است ، باید مثل بچه تروخشکش کرد و از آن مواظبت و نگهداری نمود . زمین نخل سست و بی حال است ، ولی پایدار و ماندنیما . . . آخر از نخل یاد گرفته نخل هم مثل بچه میماند ، هر چه پابسن می‌گذارد ، تجربه بیشتری کسب میکند و جانش را ، میوه‌های وجودش را به باغبان میدهد ، نخل موجود بخشنده و مهربانی است ، حق شناسه ، از خورشید بخشندگی یاد گرفته ، بخیل و چشم تنگ نیست . . ."

تنها گاو میش ایوب دور از کرت های سبزی در سایه لمیده و خرناس
میکشد ، او خیلی گاو میشش را دوست دارد . همانقدر که زمین و نخل را
میخواهد . قدم زنان بطرف گاو میش میرود و انگار با دوست پیر و کهنسالی
صحبت کرده باشد ، با مهربانی نگاه حیوان میکند و میگوید :

" حیوان همین روزهاست که جل و پلاسمان را به شط بیندازند و من
و تو را از هم جدا کنند . امروز صاحب نخلها آمد و گفت ، " باید از اینجا
کوچ کنی و بروی . " بعد از یک عمر کار کردن و استخوان شکستن باید در-
بدر و آواره بشویم ؟ ... "

محصول زمین مال کسانی است که روی آن کار میکنند .

آخر وقتی که کشاورز روی زمین ، شب تا صبح آبیاری میکند ، تمام
وقتش را صرف زمین کرده و آب و عرقش یکی میشود و هفت جدش جلو چشمش
میآید ، مالک و پولدارهای زمین دار که در شهرها کیف میکنند ، کجا هستند
که صاحب زمین باشند ؟ ... "

ایوب کنار گاو میشش ایستاده و غمی در چهره اش موج میزند ، پیر مرد
دلتنگ میشود و از خشم لبهایش را میجوید ، از کنار گاو میش میگذرد و وارد
کرت های سبزی میشود و با خودش میگوید :

" چطور میتوانم از زمین و نخلها دست بکشم ؟ زمینی که شیره عمر
و جوانیم را بهایش ریختم ، زمینی که از چشمهایم عزیزتر است ، گاو میش
مهربانم ! حیوان تو زبان مرا خوب میفهمی ، مدتی است با من زندگی می-
کنی ، شاید بفهمی چه دردی میکشم و چه میگویم !

اگر آن خدانشناس بی رحم ، بزور مامور و ژاندارم بیرونم کند ، بچه
و زنم ویلان و سرگردان میشوند ، وقتی که روی زمین نباشم ، گاو میش خوبم
تو را هم ندارم آه ... چقدر دردناک است ... "

قطرات اشک روی گونه های استخوانی ایوب می غلطد ، به آجرها و
سنگهایی که دور از کلبه کپه شده اند ، با نفرت خیره میشود و بسوی کلبه ی

حصیری خود برمیکردد، می‌نشیند پشت به نخل کهنی می‌دهد، سیگاری روشن میکند و دود را با حرص در ریه‌هایش فرو میبرد و سرفه شدید بدنش را متشنج میکند.

زن ایوب، با قامت بلند، صورت پهن و بینی کشیده، گوشه‌ی کلبه نشسته و وصله میکند و وجودش پر از درد و اندوه است. ایوب بلندمیشود و سرفه‌زنان به کلبه میرود، با دلسوزی و صدای گرفته‌ای با زنش صحبت میکند:

"غصه نخور زن، بگذار برای خودش بگوید زمین را بگذارید و گورتان را گم کنید. چطور زمین را رها میکنم، نخل‌ها را می‌گذارم قطع کنند و نعمت‌های بزرگ را جایشان سنگ و آجر روی هم بگذارند؟... وقتی نخل را حاجی سیاح خرید جفتی چهار تومان بچه‌های عرب، خودمن، توی بندر بدنبال لقمه‌نانی صبح تا غروب می‌دویدیم. روی لنج و کشتی جان می‌کردیم و بی‌خوابی می‌کشیدیم، تمام عمر را میان ماشین و باروگرگ و روی زمین و آبیاری... گذرانیدیم و این هم آخرش... بچه‌های بدبخت ماها از وقتی که بدنیا می‌آیند و خودشان را میشناسند، یا زیر جرثقیل کشتی له میشوند و بی‌دست و پا، افلیج و زمین‌گیر میشوند. از سه تا پسر، فقط حبیب مانده، بقیه... رحمان که گراز شکمش را پاره کرد و مجید هم لنگه از جرثقیل رویش افتاد و کشتش..."

ایوب چهره غمگین و اشک روی گونه‌های زنش را که می‌بیند، لحظه‌ای ساکت میماند و سپس زیر لب آرامی زمزمه میکند:

"حاجی سیاح زمین را بما سپرد و چندین ساله کشت میکنیم و نخل‌ها را ترو خشک کردیم، درآمدش هم خودش بردن و نان بخور و نمیری از گلو مان پایین رفته، باز هم تا خودش زنده بود خوب بود، حالا که او مرده پسر زرده بکون نبرده می‌خواهد از این کلبه خرابه هم بیرونمان کند... عجب دور و زمانه‌ای شده..."

وقتی به اینجا آمدیم ، همه جا سوت و کور بود ، زوزه گرازش آدم را زهره‌ترک میکرد ، خانه‌ای وجود نداشت . حالا همه چیز عوض شده ، جای نخل‌ها دارد ساختمان سبز میشود . . . زمین‌هایی که جوانی و زندگی‌ماها به پایش سرآمده ، می‌فروشند و جیبی صد تومان ، هفده ساله اینجا ماندگاریم و این هم خانه و مزدگیمان ! . . . این حکومت گران سرمایه‌دار ، مثل زالو خون مردم را می‌مکند ، مغزهای عجیب غریبی دارند ، حساب‌گرهای خوبی هستند . . . برای همین است که ما میان رطوبت و گرما و نخل ، گرمیشویم و پاهایمان از درد رماتیسم همیشه تیر میکشند و آنها به جایمان آپارتمان می‌سازند . . . "

زن ایوب هنوز وصله میکند ، با هر سوزنی که به پینه‌ها فرومی‌برد ، مثل اینست که رگ و ریشه‌ی چشمهایش را بیرون میکشند .

پسر حاج سیاح بیشتر زمینهای نخلستان را فروخته‌است ، هر روز نخل‌ها را می‌برند و به جایشان ساختمان می‌سازند ، چندسالی است که شهر گسترده شده و مانند هیولایی نخلستان را بکام میکشد .

ایوب و زنش از این که باید کلبه ، زمین و نخل‌ها را رها کنند و بروند خیلی غمگین هستند . ایوب زمین و گاومیش و نخل‌ها را بیشتر از هر چیز میخواهد ، به آنها عادت کرده است . او و زنش نمی‌خواهند از نخلستان بیرون بروند ، جایی ندارند که بروند . عمری است روی زمین کار کرده‌اند و با آن پیر شده‌اند . ایوب میگوید :

"زمین مال من است ، من رویش کار کرده‌ام ، کسی نمیتواند مرا مجبور به ترک آن کند . تا عمر دارم باید روی زمین کار کنم و همین‌جا بمیرم . "

ایوب تصمیم گرفته است ، زمینش را ترک نکند ، او میخواهد خودش زمین را بکارد و در آنجا خاکش کند .

پایان

عبید میگوید نباید ارباب و سرمایه‌دار وجود داشته باشد.

خانه صبیبه در جزیره مینو میان نخلستان قرار دارد. پیرزن باشوهر و تنها پسرش درون کلبه‌ای محقر و کوچک زندگی میکنند. فصل عید است، ماشین‌های شخصی مثل ملخ از جاده پردست انداز جزیره عبور میکنند و روبه شط میروند. کودکان سیاه سوخته و پابرنه، با قیافه‌های نحیف و رنگ و روی پریده، لباسهای چرکین و خاک آلود در مسیر جاده بازی میکنند و گاهی دنبال مسافرها میدوند و با سر نشینان اتوموبیلها با لهجه‌ی خاصی که رگه‌ای از عربی در آن است صحبت میکنند. مسافرها به بچه‌ها توجه نمیکنند، بچه‌ها دمق و نفس زنان برمیگردند و دسته‌جمعی به سوی نقطه‌ای میروند و باهم بزبان عربی حرف میزنند. شاید فحش میدهند و از اعتنانکردن مسافرها ناراحت میشوند و خشم خود را با کلمات تند عربی بیان میکنند. خانه‌های گلی جزیره از شکل افتاده و توی ذوق میزنند و نمودار هستند. پس از طی مسافتی در درون جزیره شط نمایان میشود. آن طرف شط نخلستان است و در حاشیه نخلها خانه‌های ماهیگیران و بلم‌چی‌های عراقی نمایانند. کشتی‌های بزرگ و گول‌پیکری با پرچمهای ایران و عراق و کشورهای دیگر روی شط با آرامی در حرکتند. شط پهن و دراز است، تا آنجا که چشم توانایی دارد، طولانی است و دورترها به نقطه‌ای منتهی میگردد و مانند باریکه راه میان جزیره بنظر میرسد.

شوهر صبیبه ده سال پیش به جزیره آمده و حالا هم در آنجا سکونت دارد. او برای کسانی که نخلها را اجاره میکنند، کار میکند. به زمین و

نخل‌های ارباب آن میرسد. در فصل بهار اطراف خانهاش چند کورت سبزی می‌کارد. سال به سال هزار تومان پول و مقداری خرما عایدی دارد. اسمش عبدالله است ولی اهالی او را زایر عبدالله صدا می‌زنند، او می‌گوید:

"آخر هزار تومن و یکسال ۱۱۰۰ این پول به لعنت هم نمی‌ارزد، توی این دوروزمانه مگر میشود با این پولها زندگی کرد، نان خشک هم به آدم نمیرسد که رودهات از خشکی و بی‌غذایی خشکیده نشود."

پیر مرد خمیده و با ناتوانی راه میرود، سه سال پیش از درخت خرما پایین افتاده و کمرش شکسته، دوماه در بیمارستان خوابید، بعد بیرون آمد کمرش راست نمیشود و نمیتواند بخوبی راه برود. مهره‌های پشتش کج و خشک شده‌اند. چند قدم که راه میرود، کمرش بدردمی‌آید، نفسش می‌گیرد و قلبش بشدت میزند، ناچار هرکجا که باشد می‌نشیند، سرفه‌اش می‌گیرد، پس از مدتی که سرفه‌اش قطع شد، سیگاری روشن میکند و به آن پک می‌زند. اوزیاد سیگار دود میکند، بطوریکه لای انگشتان سبابه و لبهایش زرد شده است، زنش هم سیگار میکشد

صبیه زن زایر عبدالله اکنون کنار میدان روی زمین خاکی نشست است و سیگار اشنو میکشد، او مسافرهایی را که وارد جزیره میشوند برانداز میکند و صدا میزند:

"سیگار، تخم‌مرغ رنگی، هدیه عیدی، سبزی"

لهجه‌اش عربی است و فارسی را بسختی حرف می‌زند. صدایش از بیخ گلومی‌آید، صدایش غمگین و مثل گریه است، وقتی فریاد می‌زند، "تخم‌مرغ سیگار" گویی پیرزن گریه‌میکند و آخرین بقایای زندگیش را با صدایش بیرون میریزد.

صبیه سراپا لباس سیاه پوشیده و پرمه‌های روسری مشکی را در زیر چانه بهم گره زده است. او هرروز کنارتنها میدان جزیره می‌نشیند، سیگار دود میکند. داد می‌زند و تخم‌مرغ و سبزی می‌فروشد، از سه سال پیش وقتی که کمر زایر

عبدالله شکسته، این کار شغلش شده است.

زایر عبدالله گوشه‌ی کلبه نشسته و دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرده است. در چهره و شیارهای پیشانی‌اش، مهربانی، درد و غصه روزگار هاوار میکنند. در چشمهای کم فروغ پیر مرد، چیزی از نشاط و رضایت از زندگی دیده نمیشود، برعکس پر از زجر و خستگی است. زندگی وهستی او را دوبز و کلبه‌ای که از "صف" خرما درست شده تشکیل میدهند.

اکنون که هوا گرم است، بزها کنار کلبه روی خاک مرطوب پای نخل‌ها لم زده‌اند، گوشه‌ایشان را تکان میدهند و دهانشان می‌جنبند.

هنوز اثر تلخ دود یک سیگار روی زبان زایر از بین نرفته که یکی دیگر را روشن میکند و تمام گذشته، یاد خوشی‌ها و ناکامی‌هایش را با دود تلخ و غلیظ بدرون ریه‌هایش فرو میبرد و دائم از اینکه کمرش راست نمی‌شود و غلیل است رنج میبرد، بزهایش را نوازش میکند و با دلتنگی با خودش حرف میزند:

"زنم زحمت زیادی میکشد، سه ساله برایم حکم پدر و برادر را پیدا کرده، عصای پشتم است، خیلی حق به گردنم دارد. صبیبه مثل مردهای خلیج کاسبی میکند و به روی خودش هم نمی‌آورد. توی بازار سبزی و... می‌فروشد، جلو چشم محرم و نامحرم صداش بلند میشه او ماده شیر غیور و بی‌باکی است. از همه‌ی زنهای جزیره بیشتر کار میکند، خوب می‌داند شوهرش دیگر آن مرد سابق که یک روز تمام توی نخل‌ها می‌گشت نیست.

ای... چند شبانه‌روز در خلیج با طوفان و آب می‌جنگدیم و احساس خستگی نمی‌کردم اما الان... دیگر توانایی خرما بردن و ماهیگیری را ندارم و به اندازه‌ی پسر بچه‌ای هم کاری از دستم بر نمی‌آید."

تنها دلخوشی زایر عبدالله صبیبه و تنها پسرش است که با قد کوتاه و بدن لاغر و بی‌قدرتش باندازه مرد جوان و کارکشته‌ای کوشش میکند.

* * *

عبید تنها پسر زایر عبدالله و صبیبه دوازده سال دارد، او کلاس پنجم را تمام کرده است، کتابهای خوبی هم خوانده است، با دوستهای هم سن و سالش کتاب میخواند، از معلم سال گذشته‌اش خاطره‌های خوبی دارد، کتاب‌هایی را که به او داده، حرف‌هایش را برای بچه‌ها تعریف می‌کند، او حرف‌هایی میزند که بعضی از بچه‌های هم سن خودش تعجب میکنند گاهی باهم حرف میزنند، توی این کتاب‌های عبید زندگی بچه‌هایی مثل خودمان نوشته شده، حرفهای خیلی خوبی میزند، بعضی‌ها میگویند "عبید دانشمنده". عبید زحمت زیادی میکشد، ماهیگیر خوبی هم هست، ماهیگیرهای با تجربه میگویند:

"اومیداند چه موقع و کجا توره آب بیندازد و چطور از دست مامورهای شط بگریزد و دم به تله ندهد."

حالا که عید است عبید ماهیگیری را رها کرده، از درخت‌های نخل بالا میرود و صف‌های خرما را که بلندتر هستند، از ته میبرد و کوله‌باری از صف‌های خرما را بخانه می‌آورد. قسمت ضخیم بن‌صفاها را باندازه یک‌وجوب جدا میکند و داخل آنها را با تیغه‌های آهنی میتراشد و بقول خودش "دول" درست میکند.

دول‌های خرما شبیه سطل آب هستند که دهانه گشاد دارند و بطرف پایین باریک میشوند. او با استفاده از برگ‌های خرما، نوارهای باریک درست میکند و برای رول‌ها دسته می‌سازد. مادرش صبیبه هم از بقیه صفاها حصیر میبافد.

صبیه شبها را حصیر میبافد و چند شب یک حصیر درست میکند و آن را به چند تومان میفروشد.

عبید سر راه ماشین‌رو آبادان به خرمشهر می‌ایستد و صدامیزند: "آقارول، خانم‌رول، جاب‌به، جادوغه، سوغات بچه‌هاست، یادگار جنوبه." گاهی اتوموبیل‌های پرازسرنشین که این روزها جاده‌های جنوب‌رامی پوشانند،

می ایستند و سرنشینان آنها، مخصوصا بچه‌ها، با ذوق به عبید که به طرف آنها می دود نگاه میکنند و از او رول میخرند.

عبید رول‌ها را دانه‌ای یک تومان میفروشد، تا ظهر رول‌ها را میفروشد و به جزیره برمی‌گردد و بعد از ظهر دسته‌های سبزی در سید میگذارد و به کنار جاده میبرد تا بفروشد عبید با پولی که بدست می‌آورد، به پدرش میرسد و مقداری از پول‌هایش را پس‌انداز میکند. او قصد دارد با پس‌اندازش تور ماهیگیری نوی بخرد، خودش میگوید:

"تاکی باید برای عمده‌فروش‌ها با آن شکم‌های گنده‌شان به دریا بروم و شب نخوابی کنم، من و ماهیگیرها زحمتش را می‌کشیم و پولدارها نفعش را می‌برند. ماهیگیری درآمد خوبی دارد، اگر ماهیگیرها خودشان بلم و تور داشته باشند، برای خودشان کار میکنند، شبی چند کیلو ماهی از شط صید میکنند و میفروشند، زندگیشان میگذرد، دیگر کارگری نمیکنند برای چندر-غاز... تازه اگر بلاهای شط بگذارند..."

از وقتی که قیافه این ژاندارمها روی موتورهای گشت پیدا شده و استفاده از آبها راهم قدغن کرده‌اند، دیگر خیر و برکت خلیج هم بریده است. فقط کار لنج‌دارهایی که جنس به کویت میبرند و قاچاق می‌آورند، سکه شده است. برای همین است که تمام لنج‌دارها، هر سال به حج میروند، به‌دوبی و شارجه و ابوظبی و کشورهای دیگر مسافرت میکنند، همه‌شان اتوموبیل‌های بزرگ و قشنگ آمریکایی دارند، اما پدر من از کمر فلج شده است، مادرم دندان تویی دهانش نمانده و روزبروز شکسته‌تر میشود. اگر شرابین قلدرهای مغزپوک از سر مردم کم بشود، هرکس زور نزنند برای خودش بیشتر جمع بکند، همه‌ی زحمتکشان از حاصل دسترنجشان استفاده کنند و گور این شیطان‌های اسلحه بدست‌کننده شود و ارباب‌ها وجود نداشته باشند، همه‌ی حمال‌ها، ماهیگیرها و بلم‌چی‌ها باید با توافق مبارزه‌کنند و پوزه‌ی آنها را بخاک بمالند آن وقت هیچکس بی‌خانه نخواهد بود، ما هم خانه‌ای خواهیم داشت که

هنگام باران آب از چهار طرف بداخل آن نمی‌ریزد، دیگر مادرم از روی ناچاری، سیگار، تخم مرغ و سبزی نمی‌فروشد، سرما و باران و آفتاب سوزان در زمستان و تابستان، کنار میدان جزیره توی سرش نمی‌زنند. عبید به فکر فرومی‌رود و می‌گوید:

"همه‌ی حمال‌ها، ماهیگیرها و بلم‌چی‌ها باید با هم متحد باشند و پوزه‌ی آنها را بخاک بمالند. تا نجنبی و حقت را نگیری از این بدبختی آزاد نمیشوی."

همه‌ی ماهیگیرها پرت و پلاشیدن، یکی یکی همه را می‌گیرند و بزندان می‌اندازند، تابحال خیلی از ماهیگیرها را گرفتن، خیلی هم جا گذاشتن و ویلان شهرها شده‌اند، حسن و صنعا هم معتاد شده‌اند و تریاک می‌فروشند! این جوروری کسی باقی نمی‌ماند که هرکس به تنهایی و سرخود ماهی صید کند، با این فشاری که مامورها می‌آورند مراهم می‌گیرند. همه‌ش زیر سرلنج-دارها و سرمایه‌دارست، آنها چشم دیدن بلم‌چی‌ها و ماهیگیرها راندارند، با پاسگاهها و مامورها یک باند را تشکیل می‌دهند، تا ما نباشیم و راه برای غارت کردنشان باز باشد. آنوقت زن و بچه‌ی ماهیگیرها گرسنه می‌مانند من هم دیگر نمیتوانم پدرم را به بیمارستان ببرم تا کمر دردش خوب بشود. کسانی که نان و زندگیشان به شط بستگی دارد، باید باهم یکی باشند و از راپرت و لوپادان همدیگر دست بکشند، باید این را به آنها فهماند..."

عبید می‌خواهد، بچه‌ها، ماهیگیرها و بلم‌چی‌ها را ببیند، تا چاره‌ای بیاندیشند، او میدانند که نباید هرکدام راهی بروند و تنها بفکر خودشان باشند و رفیقهایشان را لو بدهند، مدت‌ها کارکردن، احساس خطر نمودن، سیلی و اردنگی مامورها خوردن، تجربه و کتابهایی که خوانده است اینرا به او فهمانده‌اند.

پایان

ننه سوگل

ننه سوگل با تنها ماده گاو و مرغ و جوجه‌هایش در ده زندگی میکند. اسفند ماه است، هوای ملایم و بهاری، پهن دشت جنوب را در بر گرفته، کوه‌های کوتاه را مهرمز در زیر لایم‌های از سبزه نفس میکشند، کارخانه گچ در دامنه کوه با صدای یکنواختی کار میکند. دختران روستایی دور از شهر، هر کدام با سطل و بادیه‌ای، برای آشامیدن از آب بارانی که میان گودالها جمع شده است بر میدارند، این قسمت‌ها آب کم است، مخصوصاً در فصل تابستان کم‌آبی درد رنج‌آوری میشود، در این دهکده‌ها اکثراً چشمه‌ای وجود ندارد، چاه عمیقی زده نشده و کسی بفکر مردم که در روی دریایی از نفت در تشنگی میسوزند نبوده است.

سوگل در دهکده‌ای زندگی میکند که آب ندارد، او هر روز به دنبال گودالی میرود و سطل را از آب باران پر میکند، تا تنها ماده گاوش تشنه نماند. خانه قدیمیش دو اتاق دارد و حیاطی که چند اسباب کهنه، تختی شکسته و تل‌های چوب در گوشه‌ای از آن افتاده است، در طرف دیگر تنور و ساج نان قرار دارد، یکی از اتاق‌ها جای ماده گاوش است و در گوشه‌ای دیگر از حیاط اتاقک کوچک گلی که جای مرغ و جوجه‌هاست.

او به ماده گاو و مرغش علاقه زیادی دارد. چند روز شیر گاو را جمع میکند و ماست میگذارد و به بازار شهر میبرد و میفروشد، گاهی شیر می‌ترشد

و ناچار آنرا دور میریزد با چه افسوسی !! . . .

مرغ دوازده جوجه دارد ، حالا جوجه‌ها بزرگ شده‌اند و مرغ با غرور و قدقد توی حیاط گشت میزند و جوجه‌ها را بدنبال خودش به این سو آن سو می-کشاند ، روی اسبابها میپزند ، به اطاق میروند ، اطراف "لاس" گاومی پلکند ، آنرا بهم میزنند و دانه‌های داخل لاس را میخورند ، وقتی به اطاق نشیمن میروند و قوری استکانها را بهم میریزند ، ننه عصبانی میشود ، با چوب باریکی به زمین میزند و آنها را به بیرون میراند . یکی از جوجه‌ها می‌لنگد وقتی ننه سوگل نان میکرد ، مرغ و جوجه‌ها را صدا زد تا ذرات خمیر وارد را جلو آنها بریزد ، پای یکی از جوجه‌هایش روی آتش رفت و سوخت ، اوهم روی پایش دوا گذاشت و آنرا با پارچه بست . ننه بختیاری است و لهجه لری صحبت میکند . گاهی عربی هم حرف میزند ، خیلی کم .

قیافه تکیده و استخوانی ، چهره سیاه سوخته و لاغر از سالها رنج و دردهای بسیار حکایت میکنند ، سیگار هم میکشد ، سیگار اشنو .

ننه سوگل بعد از ظهرها رابه کمک جبرئیل میرود و در مزرعه اش وجین میکند و مقداری هم از علف‌های هرز و وجین شده را برای ماده گاو بخانه میبرد . خودش میگوید

— جبرئیل آدم خوبی است ، پارسال خشکه سرما تمام کرت‌های سبزی ، گوجه فرنگی و بادمجان او را خراب کرد و چیزی برایش باقی نماند ، شب و روز داس از دستش نمی‌افتد و توی مزرعه‌اش کار میکند ، شب‌ها تا دیروقت توی حاصل میماند ، بچه‌های ده خیلی دور و بر حاصلش میچرخند ، پیر-مرد را ناراحت میکنند . "

جبرئیل بعضی وقت‌ها گوجه فرنگی و سبزی به او میدهد و گاهی هم که از درخانه ننه سوگل عبور میکند ، احوالی ازش میپرسد و چایی میخورد . زن و بچه‌های جبرئیل نیز ننه را دوست دارند . ننه خیلی سالها پیش با جبار عروسی کرد و همراه او به آغا جاری رفت ،

شوهرش در آغا جاری کارگر شرکت نفت بود. او وقتی درباره شوهرش حرف میزند، به تلخی و با غمی زیاد حرف میزند:

— پس از مدتی زندگی کردن، اخلاق و رفتارش عوض شد، همیشه مینالید، کارش خیلی طاقت فرسا بود، خیلی خسته میشد، به انگلیسیها فحش میداد و بعضی اوقات مرا هم میزد، بدجوری هم میزد، یک دفعه با تیشه توی سرم زد، مغزم پیدا بود، توی دهنم، دماغ میزد و خون جاری میشد، بعد میرفت به کافهها، سیر عرق میخورد، مست میکرد و آخر شب بخانه برمیگشت، هر روز اخلاقش بدتر میشد. شب تا صبح خروپف میکرد و بوی عرق اطاق را بهم میگذاشت و دل و رودهام از جا کنده میشد. همیشه میگفت: "تاکی باید برای اجنبیها کار کنم، خونم را میمکن، پولی هم بما نمی دهند..."

بعد از سی سال کار، در آخری عمر، از عرق دست کشید، تسبیحی به دست گرفت و توی مسجد رفت از آن به بعد یک شاهی پول به خانهاش میداد، پیرمرد عجیب خرف شده بود، همیشه از شیخها حرف میزد، یک شاهی شده بود پدرش و یکی مادرش، اما هر چه داشت به شیخها میداد، شب و روزش را پهلوی آن گردن کلفتها میگذراند تا اینکه بازنشست شد و دست از من کشید و گفت:

"میخواهم زن دیگری بگیرم." رفت گوشه ای اهواز و چند سال است اورا ندیده ام گاهی پسر زبیر، احوال پدرش را میگرفت، حالا که پسر نیست دیگر خبری از جبار ندارم. ننه اسم زبیر را که میآورد، اندوهی گنگ در چهره اش موج میزند و زمانی خاموش میشود و با درونش کلنجار میرود، سپس سیگارش را طبق معمول روشن میکند، متوجه مرغ و جوجهها میشود، چوب را برمیدارد و آنها را از اطاق بیرون میراند. او در حیاط را می بندد، نمیگذارد مرغ، جوجهها را به خارج از حیاط ببرد، زیرا میترسد جوجهها زیر دست و پای حیوانات ده، و بچههای بازیگوش له بشوند.

قوری را از روی سماور که غل غل میکند پایین می آورد و چایی توی استکان میریزد و مرغ و جوجه‌ها زل میزند و بیاد گذشته‌اش میافتد وزیرلب حرف میزند:

"زبیر پسر، زبیر، جوان شهیدم! کاش این آخرها یم دمی می دیدمت." ننه سوگل با خودش زمزمه میکند:

"وجودش توی قلبم را فراگرفته، او جوان ساده و پاکی بود، از اول، دوران بچه‌گیش حساس بود وقتی بزرگ شد، زندگی کارگران و مردم آغاچاری را حس کرد، نفرت عجیبی نسبت به اجنبی‌ها داشت، پدرش که مست میشد و مرا میزد، او جرئت نمیکرد به روی پدرش بایستد، شاید هم نمیخواست، برایش ناراحت بود و غصه‌اش را میخورد، همیشه نصیحتش میکرد، راجع به گذشته، دوره‌ی بیست و هشت مرداد سی و دو و تاریخ مبارزه کارگران، اعتصابها و مبارزه مردم با انگلیسها و کودتای آمریکائیها با پدرش صحبت میکرد، کتاب میخواند و بیشتر از جبار و کارگرهای دیگر نظر میخواست، میگفت "میخواهم یاد بگیرم". برای دیگران هرکاری از دستش برمیآمد انجام میداد، همه کسانی که او را می شناختند، دوستش داشتند. سالها درکارخانه‌های اهواز کارگری میکرد، وقتی پدرش به اهواز رفت، پهلویش میرفت گاهی هم بده میآمد و سری میزد، خیلی فهمیده شده بود، حرف‌های تازه‌ای میزد، جوانهای ده دورش جمع می شدند و برایشان صحبت میکرد، نمیدانم چه بآنها میگفت و دفتر و کتابهایی که بآنها میداد چه تویشان نوشته شده بود.

ننه چایی را که سرد شده در قوری میریزد، ته مانده‌سیگار را به دور میاندازد و سرفه‌ای میزند و میگوید:

— همیشه میگفت غصه نخور ننه عاقبت زحمتکشان پیروز میشوند، حکومت مال کسانی است که کار میکنند و زحمت میکشند، مملکت مال مردم فقیر و کارگر است، نه مال مفت خورهایی که کار نمیکنند و زجر نمیکنند.

او را دو سال از کارخانه بردند، پسر را گرفتند و بعد کشتند، گفته بودند "خراکاره"، رفیقاش که همه کارگر هستند، هنوز هم بسراغم میآیند آنها می گفتند ننه زبیر "چریک" بود او جاناش را فدای زحمتکشان کرد. رفیقاش چه پسرهای خوبی هستند، هر وقت آنها را می بینم، انگار خود زبیرن، همه‌ی آنها حرفهای پسر را میزنند، همیشه درباره کارگر و کشاورز صحبت میکنند. میگویند. "کارگرها باید خودشان سرنوشت خود را تعیین کنند، هر کس که کار میکند و زحمت میکشد باید زندگیش تامین باشد. همه‌شان راست میگویند، حرفهای درست و حسابی میزنند، خدا موفقشان بکند. همه‌شان مثل زبیر مهربان و خوبند!

ننه‌چای را می نوشد و احساس میکند دلش میخواهد هر چه بیشتر صحبت کند و سبک شود. آرزو میکند پسرش زنده بود و پهلویش زندگی میکرد، ولی وقتی رفیقهای زبیر به دیدنش میآیند، خوشحال میشود و با لبخند با خودش حرف میزند:

"اینها همه‌جای زبیر هستند، چه فرقی با اودارند، مثل زبیر بفکر مردمند، اگر یک روزه چیزهایی که آنها میگویند برسیم. جبار دیگر پولهایش را توی دامن شیخها نمیریزد، من هم آب باران جمع نمیکنم تا مرغ و ماده گاو بی‌آب نباشند!! ..."

رفیقهای زبیر با حوصله به حرفهای ننه گوش میکنند و گاهی برایش حرف میزنند میگویند:

— مملکت مال زنها هم هست، آنها هم مثل مردها، هیچ فرقی با مردها ندارند، حق و حقوقی دارند، صبح تا غروب باید توی کارخانه، مزرعه و بیشتر زنها در شورمان در کار بکنند و دستشان از زمین و زمان بریده شده است. حالا خیلی از زنها آگاه شده‌اند، شخص بزرگی گفته است: "کشوری که نیمی از نیروهای فعالش در گوشه‌ی مطبخ و خانه کار میکنند و به حقشان توجه نمیشود، آن کشور موفق و سعادتمند نخواهد بود."

زن‌ها هم باید به حرف کسانی که چیزهای بیشتر میدانند، کسانی مثل زبیر که آنها را از کارخانه بیرون میکنند و میکشند گوش بدهند. اگر نصف مملکت که زن‌ها هستند از حقشان دفاع نکنند و بر علیه سرمایه‌دارها بلند نشوند، همیشه پولدارها سوار خر مرادند، آن وقت، زحمتکشان تنها می‌مانند، سرمایه‌داران پشتشان، تانک و توپ و تفنگ دارند، آنها همه کارگرها و دهقانان را قتل عام میکنند، اما وقتی زن‌ها هم با آنها باشند، دیگر زبیر و رفیقاش کم نخواهند بود، آنوقت یک مرد حق ندارد چند تا زن داشته باشد و مثل اسباب خانهاش از آنها استفاده بکند.

ننه سوگل به حرف‌های آنها گوش میدهد، متعجب و خندان بالهجهی لری میگوید:

"خدا مونه از زمینی ورداره، چکار کنم، آخر چه کاری از دستم برایا." (۱)
کارگرها با مهربانی به حرف‌های شیرین ننه گوش میدهند و برایش بیشتر توضیح میدهند.

ننه سوگل برای اینکه چیزهای تازه‌تری یاد گرفته خیلی خوشحال است، او میگوید:

این بچه‌ها تمام وجودشان راستی و حقیقت است، حرف‌هایشان به دل آدم می‌نشیند کاش میتوانستم مثل آنها برای زنهای ده صحبت میکردم. یا زن جبرئیل حرف میزنم سعی میکنم با خیلی‌ها این حرف‌ها را بگویم.
ننه کوشش میکند، بیشتر یاد بگیرد و برای زن‌ها صحبت بکند.

خدانه را بکشه، چکار بکنم، آخر چه کاری از دستم برمیآید.

پایان

کارگران متحد میشوند .

محمود کارگر کارخانه است ، او در اهواز زندگی میکند . از سالها قبل در حلبی آباد ، حصیر آباد ، زیتون کارگری ، کار کرده و با بچه‌های آن مناطق دوست بوده است . میوه‌فروشی ، کار روی بلم ، شاگردی اتوبوس ، خرده‌چیز فروختن و کارهای دیگر ، خودش میگوید :

— وقتی دوازده ساله بودم ، جلو دست جاشوها روی لنج کار میکردم ، هنوز یادم نرفته ، انگار الان است ، وقتی که حمالها زیر بارهای سنگین عرق می‌ریختند ، سر حمل بار ویا تقسیم پول بایکدیگر دعوا میکردند ، فحش‌های رکیک بهم میدادند ، سر و صورت همدیگر را خونین مینمودند ، چموشتناک مثل دو دشمن توی کله و صورت هم می‌کوبیدند .

یک دفعه دیر از سر راه حمالی کنار کشیدم ، توی فکر بودم ، گونی بصورتم خورد ، دمه رو به داخل لنج افتادم و پردهانم خون شد ، گریه می‌کردم و فریاد می‌زدم . حمال بار را که به داخل انبار انداخت ، برگشت ، عرق کرده و ناراحت بود ، میخواست گریه کند . گفت " ببین پسر ، عیب ندارد ، من هم مثل پدرتم ، دست خودم نبود ، نتوانستم خودم را کنترل کنم . آخر وقتی زیر این لنگه‌ها میروم و غرغر ارباب‌هم روی سرم است خون جلو چشم را میگیرد ، دست خودم نیست . "

بعدها فحش و کتک کاری برایم عادی شده بود ، بعد از هر دعوا ، دست

به گردن هم می‌انداختند و با مهربانی جمع میشدند و دوباره به کار می‌پرداختند. از آن به بعد هیچ وقت از آنها بدم نیامد. آنها همان حرفهایی میزدند و دردهایی داشتند که روی دل خودم سنگینی میکرد، آنها آدمهای شریف و زحمتکشی بودند که از شهرهای مختلف برای لقمه نانی به بندر میآمدند. بیشتر، کرد و عرب بودند.

چند سال در کارخانه کشت نیشکر کار کردم، از کله صبح تا غروب توی گرما و زیر هرم سوزان خورشید، دسته‌دسته، مردها و زنهار، دخترهای جوان، مردان مسن، مشغول کار بودند برای بدست آوردن نان، برای زندگی کردن صاحبان کارخانه، آمریکائیها با ماشینهای جورواجور میآمدند، پیپ دود میکردند، قاه‌قاه می‌خندیدند و ما کارگران، مثل برده برایشان جان میکندیم. بین کارگران چند نفر بودند که با همه می‌جوشیدند، همیشه حرف میزدند، و به کارگران آگاهی میدادند. اعلامیه میدادند مخصوصا به چند نفری که بیشتر آنها را میشناختند. یواش یواش با آنها دوست شدم، بعضی از آنها قبلا زندان هم رفته بودند، در کارخانه‌های دیگر هم کار کرده بودند، راجع به صاحب کارخانه حرف میزدند و زندگی آنها را با کارگرها مقایسه میکردند، درباره، گروه‌های کارگری، چگونگی دفاع از حقوقشان در هنگام اخراج کردن کارگری، یا دستگیری او و یا احتیاج‌های کارگران، تشکیل صندوق کمک و متحد شدن کارگران برای بقیه صحبت میکردند. با زنهار و دخترهای کارگر خیلی با ادب و با مهربانی، مثل برادر رفتار میکردند. آنها کارگرهای جوانی که رفتار خوبی نداشتند و گاهی باعث ناراحتی دخترهای کارگر میشدند، نصیحت میکردند و آنها را از کارشان سرزنش و باز میداشتند. گاهی برای دوستها کتاب میخواندند و کارهای دیگری هم میکردند. بعدها با آنها رفیق شدم، کتاب بمن دادند و خانها هم آمدند. کتابها بیشتر درباره زندگی مردم زحمتکش و غارت کردن سرمایه‌داران و... بودند. آنها وقتی صحبت می‌کردند، خیلی جدی، آرام و بزبان ساده حرف میزدند توصیه میدادند:

" کارگراها باید خودشان حاصل دسترنجشان را ببرند ، کسانی که کار میکنند باید ببرند ، کسی که کار نمی کند حق ندارد از نیروی کار دیگران استفاده کند . "

هرچه از دستشان برمی آمد برای کارگراها انجام میدادند ، یک روز آنها را گرفتند و بردند ، مرا هم از کارخانه بیرون کردند . از آن روز مطالعه بیشتری کردم با کارگراها رفیق شده بودم ، به خانهی آنها میرفتم ، و از کارگراهایی که فحش میدادند رفتار بدی داشتند متنفر نبودم ، فهمیده بودم که آنها مقرر نیستند ، خیلی از آنها خوب شده بودند . "

احمد برادر محمود است ، او نیز کودکیش را با شاگرد مکانیک بودن ، فحش شنیدن توسری خوردن ، کار و زحمت شروع کرده است . بعد از مدتی احمد راننده یک شرکت آمریکایی شد ، خانواده آنها را به تفریح و خرید میبرد . . . احمد معتقد بود که آمریکائیها آنهایی که توی شرکت کارمی کردند ، آدمهای خوبی هستند ، خودش گفته بود . " آمریکا کشور خوبی است ، مهندسها را می فرستند ایران تا کار کنند و به کارگراهای ما آموزش بدهند ، آدمهای دست و دل بازی هستند ، خیلی متمدن ، تمیز و مرتب هستند . "

محمود بیشتر وقتها پهلوی احمد میرفت ، با خودش کتاب میبرد ، ساعتها حرف میزد ، زندگی آنها را با خودش با مردم حصیرآباد و حلبی-آباد مقایسه میکرد برایش میگفت که چرا به ایران آمده اند محمود میگوید : " چقدر حرف میزد ، تاریخ سیاهان آمریکا را می گفتم ، نابودشدن سرخ پوستان بدست سرمایه داران آمریکایی را بیان کردم . پولهای مفتی که از ما میگیرند ، نفت ما را که مجانی میبرند ، حمله شان به ویتنام ، به ظفار و همکاری شان با دیکتاتورهای بعضی کشورها در سرکوب مردم محروم و . . . "

حالا احمد جوان آگاه و خوبی شده است ، او راننده تریلراست ، از آمریکاییها بدش می آید ، برای راننده ها صحبت میکند . برایشان میگوید که باید در برابر کامیون داران بزرگ و گاراژدارها که هر روز نرخی میگذارند و به خواست

اراننده ها اعتنایی نمیکنند باهم اتحاد داشته باشند و بایستند ، او حالا ، سرمایه‌داران را خوب می‌شناسد. خوب پی به ماهیت آنها برده است ، گول تمیزی و چرب‌زبانی و کارهای دیگرشان را نمی‌خورد. خودش می‌گوید :

'آنها نسل در نسل با ما و پدرانمان دشمن بوده‌اند و هستند ، در پس صورت‌های گل‌انداخته و زبان چربشان زور ، تفنگ و کشتن مردمی که از حقشان دفاع میکنند ، آماده و گوش‌بفرمان ، دشمنی و بی‌رحمی خوابیده‌است. که با اشاره آنها بیدار میشود . "

مدتها محمود را بزندان انداختند ، او امسال از زندان آزاد شده است .

* * *

محمود با دختر کارگری بنام پروین ازدواج کرده است . محمود و پروین باهم زندگی ساده‌ای را آغاز کرده‌اند ، آنها مطالعه میکنند و توی یک کارخانه مشغول کار هستند . با کارگری دیگر دوست هستند و احساس یگانه و دوستانه‌ای دارند .

محمود می‌گوید :

— برای آنکه کارگرها آگاه بشوند و دشمن خودشان را بهتر بشناسند ، تنها نباید حرف بزیم ، و یا کتاب به آنها بدهیم ، باید به خانهاشان برویم . در شادی و غمهایشان شریک باشیم ، بجوشیم ، از زندگی ، صداقت و تحمل و پشت‌کارشان یاد بگیریم ، گرفتاریهایمان را باهم درمیان بگذاریم ، دردها و بدبختی‌هایمان را بشناسیم تا باهم راه مبارزه با سرمایه‌داران و دشمنان زحمتکشان را یاد بگیریم .

پروین با زنان کارگر خیلی دوست است ، در گرفتاریهای کارخانه کمکشان میکند ، خیلی بهم‌دیگر اعتماد دارند ، آنها باین نتیجه رسیده‌اند که نباید از زنهای مسن و حامله و دخترهایی که هنوز بزرگ نشده‌اند ، زیاد کار کشیده شود .

اتحاد و همبستگی آنها مانع میشود که کارخانه‌دارها، کارگران را زیاد آزار بدهند و به هر بهانه‌ای، زنان را از کارخانه بیرون بکنند. آنها برای زنهایی که توانایی ندارند و از زور گرسنگی و بچه‌دارن بودن مجبورند کار بکنند و دستمزد کمی هم میگیرند ناراحتند. پروین عقیده دارد:

تنها راه مبارزه برای حقمان، افسوس خوردن و احساساتی شدن نیست، ما زنان، همیشه هم در جامعه و هم در خانه زور شنیده‌ایم و از حقوقمان محروم بوده‌ایم در اجتماع نسبت به مردها، کمتر در اداره و کارخانه و... مشغول کار هستیم و در خانه کتک میخوریم باید چشم بدست مرد داشته باشیم، تحمل کنیم، کتک بخوریم و... و تا وقتی دوش بدوش مردها در کار و فعالیت شرافتمندانه کار نکنیم و در مبارزه شرکت نداشته باشیم همینطور خواهد بود، سرمایه‌دارها حق مردها را میخورند، به آنها زور میگویند، و مردها تمام ناراحتی و درد و خشم خود را در خانه روی سر زنها میریزند، برای همین است که ما زنها هیچ سلاحی جز اتحاد و یکپارچگی و مبارزه در برابر سرمایه‌داران و مدافعان آنها نداریم.

* * *

اکنون سیل تمام دهات جنوب را در چنگال خوفناک و خونین خود میفشارد، آب خروشان، لگام گسیخته، کف آلود و ویرانگر همه رامی‌پوشاند دهکده‌ها و زندگی مردم دردربایی از آب بی‌رحم و خروشان از هم میپاشند. زنان عرب و لر با دستهای خشک و سیاه، چهره‌های لاغر، بی‌رمق و گریان رو به آسمان میگیرند و زار زار گریه میکنند و دعا میخوانند.

مردها عجول، دستپاچه و خشمگین ب فکر نجات، فرزندان، احشام و اسباب خانه هستند، آب همه چیز را تهدید میکند، خانه‌های گلی و قدیمی می‌ریزند، لحاف، پتو، فرش و دیگر اسباب خانه‌ها روی آب پخش شده‌اند، بره‌ها و حیوانات در آب غرق میشوند، دلهره، ترس و وحشت و یأس سراسر منطقه را فراگرفته است، بچه‌ها وحشت زده ناله میکنند، احشام از گوشه‌ای

به گوشه‌ی دیگر میگریزند. دعا و شیون زنها، ناسزا گفتن و عصبانیت و غریو خشمشان در آب می‌نشیند کمک، خدا! ماده گاوم... فرش و زندگیم، بچهام... بچهام را آب برد، گوساله‌ها، بزها... خفه شدند، چه کنم، وای، چه کنم...!!

مردم همه میدوند، تا کمر در آب فرو میروند، بچه‌ها و احشامی را که باقی مانده‌اند به جاهای امن‌تر منتقل میکنند، گاهی که کمکی میرسد، عجله میکنند، هرکس میخواهد زودتر وسیله‌ای بدست آورد، کمبود نان و آرد و مواد غذایی انسانها را تهدید میکند، یکی سهم بیشتر را بر میدارد، میخواهد دو کیسه آرد ببرد:

بچهام گرسنه‌اند، بچهام..."

دیگری با حالتی عصبی میگوید:

— امروز دیگر بچه من و بچه تو، مال من و تو در کار نیست، هرچه میرسد و هرچه داریم باهم تقسیم میکنیم.

همه جا سخن از سیل است، حرف از کمک و یاری، حرف از انسان و نجات آنها. عده‌ای از کارگران کارخانه‌ای که محمود و پروین در آن کار میکنند گروهی را تشکیل داده‌اند، و به دهات رفته‌اند. محمود و پروین تنها یادگار شروع زندگیشان و حاصل دسترنجشان که فرشی ماشینی و چهار پتو است داده‌اند.

کارگرهای دیگر هرکدام هرچه توانسته‌اند جمع کرده‌اند و برای استفاده مردم برده‌اند. پروین میگوید:

وقتی برادران و خواهرهای ما از سرما می‌لرزند و آب خانه و کاشانه‌اش را ویران کرده است، وقتی آنها توی گل و آب و سرما به دام افتاده‌اند، ما نباید توی پتوی گرم بخوابیم و بفکرشان نباشیم!... پروین و محمود چند روز است به کارخانه نمیروند، آنها وسایل و کمکهای آشنایان و کارگرها را جمع میکنند و کمک گروهشان به یاری مردم

زحمتکش و سیل زده شناخته‌اند . سراپای بدنشان گل‌آلود ، و خیس شده‌اند ، از سرما می‌لرزند و حالا خوشحالند که با مردم هستند و مثل آنها زحمت میکشند و کوشش میکنند ، کار برای زندگی و برای زنده ماندن و بهتر زندگی کردن آنها را سرشار از غرور و افتخار کرده و پراز خشم و کینه نسبت به دشمنان مردم .

محمود که می‌لرزد و نفس‌نفس میکشد ، وقتی وضع دهکده ، بچه‌های لخت و عور زنان زجر دیده و مردان ناراحت ، ناتوان و عصبانی ، را می‌بیند ، وجودش پراز کینه و اندوه میشود و میگوید :

اگر سرمایه‌دارها پولها را ، حاصل زحمت این مردم را بجیب نریزند خانه‌های محکم ساخته شوند و سیل بندهای بزرگ درست بشود ، آب امید و زندگی انسانها را اینطور بهم نمی‌ریزد ، خانه‌ها خراب نمیشوند و بچه‌ها و احشام باین شکل خفه نمی‌گردند . چرا سیل خانه‌های گلی و زوار دررفته ده را خراب میکند و هیچ اثری بر ساختمانهای بتونی و بزرگ‌شهرها ندارد . کارگر دیگر فحش میدهد و خون‌خونش را میخورد ، او می‌خواهد فریاد بزند ، با بغض حرف میزند :

مردم جنوب روی نفت زندگی میکنند ، نفتی که بوسعت این آب است و بیشتر ولی مردن و ناله و فریاد ، بی‌نان و آب ، بی‌حمام و مدرسه و بدون تأمین زیستن برای مردم ماست ، ولی آمریکا و سرمایه‌داران نوکر آنها استفاده‌اش را می‌برند . باید کار بشود وظیفه‌ی ما و مردم آگاه است که اینها را هوشیار کنیم ، درمقابل سرمایه‌داران بایستیم و برای همیشه گورشان را بکنیم .

* * *

اکنون پروین مریض است ، او در تبی شدید می‌سوزد و هذیان می‌گوید . سرفه‌های دلخراشی سراپای بدنش را می‌لرزاند ، گوشه‌ی اطاق بی‌حال و پریده‌رنگ افتاده و حالش بهم می‌خورد و چند روز است که به کارخانه نرفته است . یکی از زنهای همکارش پتوئی برای او آورده .

وقتی محمود از سر کار برمیگردد، غذای گرم و چایی برای همسرش درست میکند.

محمود و پروین توافق کرده‌اند که تا خوب شدن از مریضی کمتر خرج کنند. آنها تصمیم گرفته‌اند سعی و کوشش بیشتری بکنند و بیشتر با مردم زحمتکش در تماس باشند.

آنها از اینکه بچه‌ها و احشام دهقانها با هر سیلی از بین می‌رود ناراحتند، خیلی علاقه دارند که روزی همه آنها خانه‌های محکم و خوبی داشته باشند. روزی که بچه‌ها از سرما و گرسنگی و بی‌دوا و درمانی از بین نروند، زنها از روی ناامیدی، دستهای لاغر و استخوانی را روبه آسمان بگیرند و گریه‌کنند و مردها از خشم و غصه بیکدیگر فحش ندهند. و برای همین است که تصمیم گرفته‌اند با مردم کارگران و فقیرنشین‌های جنوب بیشتر تماس داشته باشند. پروین و محمود میگویند:

تمام این بدبختیها بر اثر خوب زندگی کردن عده‌ای سرمایه‌دار است که به کارگران مزد کمی میدهند، در دهات چاه عمیق، قنات و... حفر نمیکنند، دهقانان از بی‌محصولی آواره شهرها میشوند تا با پول کمتری در کارخانه و مراکز دیگر برای آنها کار کنند. باین جهت است که سرمایه و مال‌اندوزی عده‌ای تمام مردم را در فقر و جهل و بدبختی باقی گذاشته است. و بهمین خاطر باید زحمتکشان علیه سرمایه‌داران، کارخانه‌داران، کسانی که کار نمیکنند و دیگران را میدوشند متحد شوند، بجنگند و بساط آنها را برچینند.

پایان

نشر باران

درجیتال کننده : نینا پویان

۲۵ ریال